



رمان دو تخس شیطون | نوشته Kiyana_rp

telegram.me/cafeetakroman

اسم من کیانا است ، ۲۰ ساله .. دومین فرزند کامران رادمهر یک داداش دارم که ۸ سال از من بزرگ تره و همیشه در حال کل کل باهم دیگه هستیم میشه گفت عین خروس جنگی نه تام و جری ن اصلا یه چیزی فراتر اینها همه چی از اونجایی شروع شد که یکی از دوستای بابا آقای کیانفریاهمون عمو سیبیلوی خودم □ ، خبر اومدن سامیار پسرش (چشم وزقی) که هم سن کیان داداش خول و چل هست و ۱۰ ساله برای ادامه تحصیل ب پاریس رفته و الان داره برمیگرده رو داد

صبح با احساس سرما و خستگی عین هو جن از خواب پریدم. گیج و متعجب ب اطراف نگاه می کردم ک با صدای قهقه ی کیان ب خودم اومدم اره حدسم درست بود کیان ی لیوان پراز اب روی سر من بدبخت فلک زده خالی کرده بود ب سمت کیان حمله کردم و گفتم :کیان می کشمت مگه اینکه دستم بهت نرسه ایشالله خودم حلواتو بخورم

می کشمتنتنتنت خرس گنده

کیان همینجور ک میخندید گفت: جوجوکوشولو می خوای منو بکشی مگه اینکه خوابشو ببینی و شروع کرد قهقهه زدن

یک دفعه. مامان کفگیر بدست از اشپز خانه بیرون اومد. ی نگاه ب مامان و ی نگه ب کفگیر کردم و گفتم: هی خدا مرگت نده مامان می خوامی منو بزنی منو نکش من هنوز ارزو دارم می خوام بمونم عروسی نوه نتیجه و

مامان گفت: کم حرف بزن چخبرتونه خونه رو گذاشتید روستون کیانا بجای جیغ جیغ کردن بیا کمک من ک خیلی کار دارم

بعدم دوباره داخل اشپز خانه رفت کیانم ی زبون برام دراورد. و رفتم
هی کیان یکاری می کنم ک مرغا ک هیچ سوسک های اسمون ب حالت گریه کنن

رفتیم داخل آشپزخانه و دیدم مامان سخت مشغول کارکرده گفتیم: مامان چخبره نکنه قراره مهمان بیاد

مامان گفت: سامیار قراره فردا شب برسه ایران

گفتم: خوب بیدار، بطوری میگی. گفتم قراره کی بیدار حالا، پسره ی زشت و چندان

مامان گفت: او ایسر به این خوبی به این اقای تازه دکتر هم هست

همینطور که لیوان را پراز اب می‌کردم گفتم: دکتر اش بخوره اون سرش چشم وزقی
 مامان گفت: تو چرا با این پسر اینقد لج داری
 گفتم: اون بامن مشکل دارع پسر ه ی زشت مغرور
 مامان گفت: امان از دست شما جوونا حالا بیا کمکم
 به کمک مامان رفتم کارای خونه تا اخر شب طول کشید وای دارم از خستگی هلاک
 میشم بلاخره مامان اجازه داد که من برم داخل اتاقم استراحت کنم. به سمت اتاقم
 حرکت کردم وقتی به اتاقم رسیدم درب اتاقم راباز کردم ویه نگاه کلی ب اتاقم کردم
 عاشق اتاقم هستم. هنوز یادم نمیره چقدر بابا و کیان رو برای چیدن وسایلم اذیت کردم
 (دیوارهای اتاقم مشکی هستند، و وسط اتاقم یک تخت دایره ماننده مشکلی و طرف
 دیگر میز ارایشیم قرمز و مشکی و طرف دیگر کاناپه ای ب همان رنگ)
 درکل اتاق زیبایی دارم و به من آرامش خاصی میده چشم از اتاقم برداشتم و به سمت
 تخت خوابم حرکت کردم و روی ان دراز کشیدم

چشمانم رابستم و به سال های قبل برگشتم ب زمانی ک سامیار ب پاریس رفت و من
 فقط ده سال داشتم و اون هجده سالش بود تنها چیزی ک از قیافه ی اون پسر گند اخلاق
 چشم وزقی یادمه. اینه ک قدی بلند ب اندازه ی تیر چراغ برق ولاغر عین هو شلنگ
 ،(فکر کنم اینطورک من گفتم اون و شکل ی زرافه تصوری کنید)
 و حالا قراره بعد از برگرده ایران و برای همیشه اینجا بمونه، همه برای امدنش ذوق و
 شوق زیادی داشتن مخصوصا کیان که بهترین دوستش قرار بود برگرده برعکس همه
 من هیچ علاقه ای ب امدنش و دیدنش ندارم و هرکاری می کنم تا قیافه ی نحسشو نبینم.
 این تنفر من بخاطر مغرور بودن زیادشه و هردونفرمون هرکاری می کنیم تا هم
 دیگرو ضایع کنیم، ب خودم اودم اصلا من چرا دارم به سامیار فکرمی کنم وبعد
 هدفنم رو برداشتم و درگوشم گذاشتم و خودم رو ب اهنگ ترس. از مهسا ک می خواند

تیک تیک عقربه ها تو نگات توی نگامه
 دو تا دستاتو گرفتم التماسی تو صدامه
 ترسم از اینه یه روزی نباشم همه وجودت
 نمیخوام تموم بشن دقیقه ها
 بی تو بودن واسه من عین محاله

وقتی نیستی تو کنارم توی ذهنم یه جداله
 ترسم از اینکه یه روزی نباشم همه وجودت
 نمیخوام تموم بشن دقیقه‌ها
 ترسم از اینکه یه روزی بگی نیستم لایق قلب ظریف
 ترسم از اینکه تو دنیا من بشم برای تو مثله غریبه
 ترسم از دنیای بی تو بوده
 بی تو روزا رو به شب رسونده

تیک تیک عقربه‌ها تو نگات توی نگامه
 دو تا دستاتو گرفتم التماسی تو صدامه
 ترسم از اینکه یه روزی نباشم همه وجودت
 نمیخوام تموم بشن دقیقه‌ها
 ترسم از اینکه یه روزی بگی نیستم لایق قلب ظریف
 ترسم از اینکه تو دنیا من بشم برای تو مثله غریبه
 ترسم از دنیای بی تو بوده
 بی تو روزا رو به شب رسونده

صبح باصدای جیغ و داد مامان از خواب بیدار شدم از روتختم بلند شدم و ب سمت حمام رفتم بعد از اینکه حسابی خودمو شستم حالمو پوشیدم. و از حمام بیرون اومدم. و یک دست تاپ و شلوارک مشکی با خط‌های زرد پوشیدم و بعد روی صندلی میز ارایش نشستم و موهای بلند قهوای رنگم را با ششوار خشک کردم و دم اسبی بالای سرم بستم، و بعد ی نگاه ب قیافه ی خودم کردم. صورت نازی دارم لبایی خوش فرم با بینی کوچولو و پوستی سفید و چشمانی ب رنگ دریا

و قدمم ۱۷۰ و وزنم ۵۶ اندامم رو فرمه میشع گفتم قیافه ی نازی دارم ،
 باصدای مامان ک میگفت: کیانادختر دلیل نشی معلومه کجایی بدو بیا ببینم
 گفتم باشه مامان اومدم وایسا
 بعد سریع از اتاقم بیرون رفتم
 و بلند داد زدم: مامان مامان کجایییییی مامان
 مامان از داخل پذیرایی داد زدو گفت: اینجام بیا باید ی چیز مهم بهت بگم
 وقتی پیش مامان رسیدم با یک حرکت خودمو رو کاناپه. پرت کردم و یه سیب از طرف روی میز برداشتم و همینطور ک از سیبم گاز میزدم گفتم جان دلم مامان نانازم
 مامان گفت: بابادختر اروم بخور از قحطی ک نیومدی.

گفتم: بی خی مامان خوب حالا بگو ببینم چی کارم داری

مامان گفت: سامیار گفته دلش برای ویلای شمال تنگ شده می خواد به محض اینکه رسید وقتی استراحت کرد حرکت کنه سمت شمال ک یکم اب و هواش عوض بشه گفتم: اهوع وای مامانش اینا خو من چه کنم براش. می گم شما صحبتی جز درباره ی این چشم وزقد ندارید والا ادم قحطه مگه مامان گفت: عزیزم تو کیان باید برید شمال ویلای مشترکمون وتمیز کنید و وسایلی ک نیاز هست و تنهیه کنید گفتم: بمنچه نوکر باباش غلام سیاه مگه منو کیان نوکرشیم من نمیرمممم مامان گفت: لج نکن کیانا دخترم بخدا خودت میدونی ما خیلی کار داریم. اذیت نکن بخاطر من قبول کن نفسمو با حرص بیرون دادم و

گفتم: باشه مامان فقط بخاطر تو قبول می کنم مامان صورتمو بوسید گفت قربون دختر مهربونم ودوباره صورتمو بوسید ک اینبار صدام دراومد وگفتم: بسه مامان عوق ابیاریم کردی مامان برام پشت چشمی نازک کردو گفت: ایش بی لیاقت اصلا باباتو میرم بوس می کنما

گفتم: خوب برو ن اینکه حالا بوسش نمی کنی □ مامان افتاد دنبالمو همین طور ک دنبالم می دويد گفت: ای دختره ی چشم سفید. بی حیا مگه اینکه دستم بهت نرسه خجالتم نمیکشه ، گفتم مامان حرص نخور پیر میشی باباروت هوو میارع ها مامان ی جیغ کشید ک پا بفرار گذاشتم و رفتم تو اتاقم. ،و شب مامان برای شام صدام کرد و بعد از شام و کمی لوس کردن خودم برای بابا راهی اتاقم شدم ،و طبق گفته ی مامان چشم وزقی فردا شب ساعت ۴ صبح میرسید و منو کیان باید ساعت دو یعنی دوساعت دیگه از تهران راهی شمال میشدیم،

ب سوی کمد قرمز رنگم رفتم و لباس هایم رادر چمدان مشکی با خط های مشکی قرار دادم وحله حولع هایی ک از بعد ظهر برای طول مسیر خریده بودمو امادع کردم ماشالله حله حلوه ک چ عرض کنم از جون ادم تا شیر شتر مرغ داخلشون پیدا میشد. با

صدای تق تق در ب خودم اومدم با گفتن بفرمایید من کیان وارد اتاق شد و گفت: کیانا بدو امادشو شو تا من وسایلتو بزارم تو ماشین گفتم باشه کیان رفت و من هم. یک مانتو کتی مشکی با شلوار و شال سفیدم پوشیدمو. و رفتم تو حیاط بعد از اینکه مامان بابا عین هو زمین کشاورزی ابیاریمون کردن. و مامان کلی اشک ریخت انگار می خواستیم بریم سفر قندهار یا زبونم لال. می خواستیم بمیریم، سوار فراری زرد کیان شدیم و ب سمت جاده چالوس حرکت کردیم

ماشین ساکت ساکت بود فقط صدای چیک چیک شکستن تخمه های کیان میومد ک حسابی رو مخ من اسکی میرفت ن بندری می رقصید ن اصلا بی خی ، دیگه بدجور اعصابم خورد شده بود طوری ک گفتم: بیه لامصب سرم رفت نخور دیگه کیان فقط شانه ای بالا انداخت ک بیشتر حرصم گرفت و اینبار گفتم: کیانی فدام بشی ی اهنگ بزار. کیان گفت: اولین قربونم بری فدامم شدی دومن از تو داشبرت یه فلش هست دربیار. و بزار اهنگ گوش کن باشه ای گفتم و فلش و گذاشتم و ب اهنگ بارون صدای زیبای ارمین ۲ AFM می خواند

چته اینقدر چرا تو خودتی چرا هستی دپرس
امشب رو بیخال دنیا شو بیخال استرس
کنار هم منو تو میسازیم یه زندگی آروم
آسمونم که خوش رنگ تر شده
چون داره میاد بارون
بارون میباره آروم
به هم وصلیم ما دوتامون
بارون میباره آروم
نباشی من میشم داغون
بارون میباره آروم
به هم وصلیم ما دوتامون
بارون میباره آروم
نباشی من میشم داغون

مثل خار تو چشم دشمنیم
ممنونم که پشتمی
ممنونم که بی هیچ چشم داشتی فقط به فکر رشدی
زندگی با تو میده حال
تو یه آدمه ایده آل
که از همه مثبت تریو هستی خوراک ایده هام
تو مثل نور چشمی یه آدمی که هیچی تو دلش نی
منم که دیگه وابستت شدمو چون جایی جز تو بهشت نی
منم جونمم میدم واسه تو
دوست دارم بی اندازه
تو سختترین مراحل زندگیم
باز کنار تو نیشم بازه
بارون میباره آروم
به هم وصلیم ما دوتامون
بارون میباره آروم
نباشی من میشم داغون
بارون میباره آروم
به هم وصلیم ما دوتامون
بارون میباره آروم
نباشی من میشم داغون
جز تو از همه بدم میاد
شدم شیفته لوندیات
شدم شیفته قلب پاکت
یه جز من به کسی دل نبند زیاد
شدم از هر چی عشق آسی
میگم تا منو بشناسی
منم یه آدم بد اخلاقم
با روحیه کاملاً احساسی
منم خوشحالم با تو
نبر از زندگیم پاتو
کسی نمیگره جاتو
بگو من عاشق ترم یا تو ؟
من بی تو میشم دپرس
پس به داد این حس برس
کنار هم میشه راحت ساخت

یه زندگی بی استرس
 بارون میباره آروم
 نباشی من میشم داغون
 بارون میباره آروم
 به هم وصلیم ما دوتامون
 بارون میباره آروم
 نباشی من میشم داغون،
 پایان

گوش سپردم، همینطور تو اهنک غرق شدع بودم ک با ترمز ناگهانی ماشین ب خودم
 اومدمو سریع پرسیدم: وا چیشد ،نکنه راهزنا گرفتمون اینجا کجاست من کیم تو کی
 هستی ،
 کیان از شدت خنده قرمز شده بودمو شکمشو گرفته بود

گفتم: واچته تو دیونه شدی باید بری تیمارستان
 کیان گفت: دختر کم حرف بزن باو این ویلامونه کجایی تو توهپروتی انگار یا
 فراموشی گرفتی
 یه اهانی گفتم و ب سمت ویلا حرکت کردم در ویلا روک باز کردم دودستی زدم
 توسرم. و گفتم: هی خدا کی اینجارو تمیز کنه پر از خاکه کسی نیست بگه اخه سامیار
 نونت نبود ایت نبود شمال و کنار دریا اومدنت چی بود
 کیان با وسایل اومدو کنارم ایستادو گفت: بجای غرزدن برو خونه رو تمیز کن تا منم.
 برم وسایل مورد نیازو بخرم باشه ای گفتم و رفتم داخل ویلا و ب طبقه ی بالا رفتم و
 وارد اتاقم شدم دکوراسیون اتاقم سفید مشکی بود ترکیب زیبایی داشت سریع چمدانم
 رو باز کردم و یه تاپ شلوارک سورمه ای دیداس برداشتم یه کلاه از این کاوایی بوقی
 هاهم سرم گذاشتم تا هنگام کار کردن موهای بلندم ک تا روی زانو هام بودن نیان تو
 صورتم
 بعد ک کارم تمام شد طبقه ی پایین رفتم و با گفتم خدا خودت کمک کن ب کارمو
 شروع کردم بعد از چهار ساعت بالاخره کارم تمام شد وعین هو مرده ها افتادم رو
 مبل همینطور داشتم ب سامیارگوربگور نشده فوش میدادم ک صدای چرخیدن کلید
 در دراومد ،یهو ترسیدم و چاقو ب دست ب سمت در رفتم ک دیدم کیانه
 کیان وسایل و تو اشپز خانه گذاشت و گفت: ای دمت گرم خونه برق میزنه کلفت خوبی
 هستیا

با این حرف ب سمتش حمله کردم ک دستاشو بالا بردو گفت تسلیم.
دست از سرش برداشتم و ب سمت اتاقم رفتم لباسمو حولمو برداشتم و رفتم داخل حمام وان و پر از اب کردم و شروع کردم اب بازی وای اینقد کیف میداد. دیگه خستگیم دررفته بود حولمو پوشیدمو خودمو خشک کردم لباس خواب عروسی. دمپایی های خرسیمو پوشیدم و بعد از خشک کردن موهام رو تختم دراز کشیدم از خستگی سریع خوابم برد با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم دیدم مامانه جواب دادمو گفتم :جانم مامان چیزی شده

مامان گفت : خوبی دخترم خونه رو تمیز کردی
گفتم :اره مامان کجایید چقدر کنارتون شلوغه.
مامان گفت: فرود گاهیم
گفتم :مگه ساعت چنده
گفت: دخترشوتیا ساعت ۳/۳۰ دقیقه
گفتم :وای اصلا حواسم ب ساعت نبود خواب بودم
مامان گفت:اها راستی مامان گل بانو زنگ زد بهم وقتی فهمید اومدی شمال گفت
حالش یکم بده چن روز. بری پیشش میدونم خسته ای ولی خودت می دوتی چقدر دوست داره
منم ک از خدام بود ک برم و چشم وزقی و نیبیم با کله قبول کردم قطع کردم و

بعد رفتم وسایلمو آماده کردم تا که ساعت ۷برم خانه ی مامان گل بانو ،ک مانان بابام میشد ومنو بیشتر همه ی نوهاش دوست داشتم. به ساعت نگاه کردم ساعت شش شده بود سریع. یه مانتو و شلواروشال مشکی. پوشیدم. و از اتاقم بیرون رفتم و وقتی ب طبقه ی پایین رسیدم ب سمت اتاق کیان حرکت کردم و وارد اتاق کیان شدم پسره چولمنگ الاغ خجالت نمیکشه بدون لباس با یه شلوارک خوابیده. یه نقشه ی شیطانی ب ذهنم رسید سریع بالشت کناری شو برداشتم و شروع کردم ب زدنش بدبخت از خواب نازش پرید و عین جن زده ها اطراف و نگاه می کرد یک دفعه ب خودش اومدو با دیدن من ابرویی بالا انداخت. به سمت اومد خودشو با اون وزن صد کیلویش انداخت رومو شروع کرد غلغلک دادنم منم ک شدید غلغلکی به شکر خوردن افتاده بودم ،

بلاخرا ولم کردو گفت: وروجک اینم تنبیهت حالا بگو کجا شالوکلا کردی
گفتم: باید ببریم خونه مامان گل بانو
تمام حرف های مامان و برانش گفتم اونم باشه ای گفت و لباس پوشید و همراه هم از
ویلا خارج شدیم و سوار فراری خوشگلش شدیم و حرکت کردیم
از ویلای ما تا خونه ی مامان گل بانو دو ساعت ناقابل راه بود. گوشی اپل رو از
جیب مانتوم دراوردیم ی زنگ ب مامان زدم
بعد از سه بوق جواب داد گفتم: سلام مامانی من تازه حرکت کردم شما کی حرکت می
کنین بیاین شمال

مامان گفت: سلام کیانا عزیزم سامیار یک ساعته رسیده بخاطر تاخیر پروازش و الان
داره استراحت میکنه ، ساعت ۱۰ صبح حرکت می کنیم
گفتم: باشه مامان جان مواظب خودتون باشید رسیدید بگید بهم
مامان باشه ای گفت و قطع کردم ب کیان گفتم من می خوابم وقتی رسیدیم بیدارم کن
باشه ای گفت و اهنک و زیاد کرد و منم گوش سپردم به اهنک هر جابری باهاتم داشم
از بهزاد لیتو

بعضیاریو میدونی تا تهش باهاتم حتی وقتی میزنی تو خاکی
هروری بری باهاتم داشم ... هروری بری باهاتم داشم
هروری بری باهاتم داشم
پس هر جا میخواد بزا باد بیاد
هروری بری باهاتم داشم ... هروری بری باهاتم داشم
هروری بری باهاتم داشم
آره

هر وری بری باهاتم داشم
پس هر جا میخواد بزا باد بیاد

رفیقام میگن همش هستن بام
ولی خوب تهش میبینن منو دست تنها

تویه تولید نه ولی تو مصرفهام
 موفقیت هام میان هی تو پس رفتهام
 هرچی گذاشتم گفتمی کم نی برامون
 ولی مٹ ک نفهمیدی معنی مرام و
 من یک بودم ازم تو کندی مقامو
 بهم گفتمی تو با خونسردی هوامو
 منو تو بودیم قدیم یه تیم فکر نمیکردم یه روز رقیب بشیم نه
 دوست بودیم ما رو راداره هم
 ولی خوب الان میگنی سایه م و تعقیب ک چی
 دیگه نمیخوام بشم منو دردا لوس
 دشمن و ترجیح میدم به ۱۰۰ تا دوست
 ولی هنو دلامون از امید پره
 چی میگی؟!
 شمایی ک شدین مگس های ی دوره شیرینی
 ها...؟!!

طرف نمیگیرم سازمان مللی
 خاکیم بات نزار اسفالت شه ولی
 رفاقتو جاش باشه تو قلبمونه
 هرگی رفیقی کاشت تو حلقمونه
 ولی فکر نکنن دوستیا نردبونه
 برن بالا ا ما بشن مرد خونه
 جالبه وقتی بود جفت فرا خوب
 نمیدادیم هیچیو ماهو برا پول
 زدیم به هم شد حال دشمن توپ
 به _ نزار بگذره اب از سرش
 بزار بدرخشه نمونه خاکسترش
 تکی خوب ولی هست ما بهترش
 اره ارزش رفیق به نرخ روز نی
 نرخ روز که دادا دل بسوز نی
 بدبخت اونی که تو فکرشه که خوبه
 جلو دوستاش ولی سکه ی ی پوله

هر وری بری باهاتم داشم
 پس هر جا میخواد بزا باد بیاد

شناختم خیلی ا دوستام تهش
 الکی بودن مثل سوسمارو اش
 اره همه حیون گول لاگو لش
 ولی نمیزاریم بشه ی روز باغ وحش
 این خونه که ساختیم با جونو دل
 نه نمیزاریم بشه داغونو ول
 پر روبابشه میگیرم روزای تارو
 هر کدوممون میخوان سوباسا بشه
 داغ پشت هم سنگگو سنگ
 کم پیش میاد بکنیم سنگرو ترک
 خمپاره بخورو ترکش بیاد
 فوقش چشب زخمه نیستش دردش زیاد

من فکر دوستامونم از پاره ی تن تا این استخونم
 میخوام من روات بمونم وقتی کم میارم میگن باز بتونم
 نمیزاریم ما بدی پیش بیاد روزگاره اره ولی پیش میاد
 مهم اینه همه محکمو قوی با هم رد کنیم موضلو سریع

داشت_ هر وری بری باهاتم داش
 هر وری بری باهاتم داش
 هر وری بری باهاتم داشم
 داداشمی...

با تکونایی دستی بیدار شدم گفتم:کیان جان عزیزت بزار بخوابم فقط پنج دقیقه
 کیان گفت ::پاشو خوابالو بیدار نشی سرت اب میرزما
 تا اینو گفت بیدار شدم ولباسامو مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم. وکیان هم کوله
 پشتی مو آوردو همراه هم ب سمت درب صورتی رنگ خانه ی مامان گل بانو حرکت
 کردیم وقتی ب درب رسیدیم زنگ رابانگشتانم زدم و صدای بلبلی دراومد ک خندم
 گرفتم ،مامان گل بانو درو باز کرد و منو کیان و توبغلش گرفت
 کیان گفت:خوب من برم اجی جونم مواظب خودت باشه دوروز دیگه میام دنبالت
 گفتم :باشه داداشم

مامان گل بانو اسرار کرد ک کیان بیاد داخل و یه چایی بخوره ولی کیان گفت کار داره و رفت ،

بعد مامان گل بانو درب را بست و همراه هم ب سمت خانه رفتیم عاشق حیاط خانه. اش بودم پر از گل های رنگارنگ ک وسط حیاطش یه حوض با کاشی هایابی بود. و داخلش چنتا ماهی فرمز رنگ بود ، و دور تا دور حوض هم پر از گلدان های زیبا بود

چشم از نگاه به حیاط برداشتم و باگل بانو ب داخل خانه رفتیم گل بانو اتاقم رانشانم داد و من هم وسایلمو داخلش گذاشتم و یک دست پیراهن و شلوار سفید مشکی پوشیدم و اومدم داخل پذیرایی کنار مامان گل بانو نشتم ،مامان گل بانو با لبخند نگاهم میکرد و گفت:مر ۳۰ک اومدی دخترم گفتم خواهش واقعا بودن کنار مامان گل بانو حس خوبی بهم میاد باعث میشد ک غمامو فراموش کنم مامان گل بانو سرما خورده بود و زیاد حالش خوب نبود بخاطر این خودم بلند شدم و برای نهار شروع کردم ب درست کردم ماکارانی

بعد از یک ساعت نهار آماده شد ساعت نزدیک دوازده بود ک. سفره رو پهن کردم رو ماکارانی را داخل ظرفی ریختم و سر سفره گذاشتم و ترشی و ماست و نوشابه و دوغ هم گذاشتم مامان گل بانو رو ک داشتن داخل اتاقش استراحت میکردرا صدا زدم و اوهم امد روی سفره نشست و با تشکرو تعریف فراوان شروع ب خوردن کرد ،من هم برای خودم کمی ماکارانی دریشقابم کشیدم و شروع کردم به خوردن بعد از نهار ظرف هارا سشتم و به همراه مامان گل بانو سریال شهرزاد راتماشاکردیم وای ک چقد اشکم دراومدو گریه کردم

شب بعد از شام گوشیم زنگ خورد بادیدن اسم مامان رو صفحه ی گوشیم لبخند اومد روی لبام وگوشی جواب دادم و گفتم:سلام مامان خوشکلم خوبید کجایید رسیدید چخبرا بابا چی کار میکنه

مامان گفت:وای دخترم یکی یکی بپرس نفس بگیر یکم اولاً همه خوبن سلام میرسونن دومن اره. ظهر رسیدیم ویلا جات خالی ،مامان گل بانو خوبه گفتم اره بهتره گفت خداروشکر.

کمی بامامان حرف زدم و قطع کردم و خوابیدم ،این دوروز عین برق گذشت حال مامان گل بانو هم خیلی خوب شده بود از صبح ک بیدار شده بودم داشت بارون می اومد کیان بهم زنگ زده بودو گفته بود ساعت دوازده میاد دنبالم. و الان ساعت یازده بود نمیدونم چرا یکم بی قرار بودمو دلشوره داشتم،

بی خیال دلشوره هرچی انرژی منفی بود شدم و رفتم وسایلمو جمع کردم. دیگه نزدیک های ساعت ۱۲ بود پالتوی مشکی کوتاهمو پوشیدم و یک شال قرمز سرم کردم عجیب دلم می خواد تیپ کنم امروز خودمم دلیشو نمی دونستم ، به سمت میز ارایش رفتم و یک خط چشم پشت چشمای ایبم کشیدم یه رژ گونه ی محو صورتی زدمو یه رژ لب قرمز هم زدم وای ک چقد ناز شدم من شلوار غواسی قرمزمم ک خط های مشکی داشت و هم پوشیدم چون بارون بود چکمه های مشکیمو ک تا پایین زانوم بودواز دفعه ی قبلی خونه ی مامان گل بانو جا گذاشته بودمو پام کردم و. داشتم با مامان گل بانو خداحافظی می کردم ک گوشیم زنگ خورد اسم کیان روی گوشیم نمایان شده بود جواب دادمو گفتم:جانم داداشی

کیان گفت:کیانا ماشین من خراب شده تعمیر گاهم. بخاطر این سامیارو گفتم بیاد دنبالت ، فقط شمارشو برات پی ام می کنم خودت بزنگ ببین کجاست
باشه ای گفتمو قطع کردم ،هی بخشی شانس ادم قحطی بود هوف
کیان شماره رو برام فرستادم منم به سامیار زنگ زدم وای اهنگ پیشواشو می خواند
یهویی همه کسم شدی یهویی عزیز دلم شدی یهویی
با گفتن جانم ،سامیار ب خودم اومدم وای بیشعور چ صدای نازی داره ،
گفتم:سلام خوبید

گفت :علیک بفرمایید

عوق ن ب اون جانمش ن ب این کتابی حرف زدنت پسره ی خول و چل ،
گفتم :کیانام کیان گفت شما قراره بیاین دنبالم
بعد از اندکی گفت:بله من سر کوچه منتظرتونم بیان ،

باشه ای گفتمو قطع کردم ،پسره ی شاسگول ترسیده بیاد تو کوچه ای
دست از غر زدن برداشتم و بعد از خداحافظی و ابیاری همدیگه از گل بانو خداحافظی
کردم واز درب خارج شدم و همینطور راهمو ادامه دادم تا سر کوچه رسیدم هی خدا
پس این چشم وزقی کجاست ،یه پسره ی ناناز مامان هم کنار جنسیس مشکیش ایستادع
بودو همینطور ک با گوشیش خودشو مشغول کرده بود منو نگه می کرد دیگه اعصابم
خورد شدو با تشر گفتم:ها عمو زشتو چیه ب چی نگا می کنی خجالت بکش چشماتو
درویش کن خودتو اون چشمای ابی قلوچت

پسره ریز ریز می خندی الان میگه این دیونه عین هو پیر زنه غر میزد ولی بمنچه
می خواست اینقدر منو نگاه نکنه. دیگه خسته شدم به سامیار زنگیدم تا جواب داد
نذاشتم حرفی بزنه گفتم:پسره چشم وزقی معلومه کدوم گوری خبر مرگت بیاد خودم
حلواتو بخورم زیر پاهام علف سبز شد

سامیار ریز ریز می خندید
 گفتم : چته ب چی می خندی.
 گفت پیر زن کم غر بزن من سر کوچم جز ی دختر خوشکل و یه پیر زده اون ور طر
 کسی نیست اون دختره ک مطمئنم توزشت نیستی ولی. فکر کنم اون پیر زنا باشی ،
 از حرص دندونامو روی هم ساییدم ک انگار شنید و گفت:جوجو کم حرص بخور از
 اینی ک هستی پیرو پیر تر میشی
 گفتم :خفه باو دهننتو ببند بوخفه شدم نکنه تو همون. پسره ای ک تیپ مشکی زده کنار
 جنسیس مشکی ایستاده
 گفت :بله خودم. ببین چ نازم
 گفتم : عوق سقف اسمون و بپا نریزه بای ،
 گوشی و قطع کردم و ب سمت سامیار حرکت کردم

سامیار همینطور به من زول زده بودو داشت با نگاهش درسته قورتم میداد ادم خوار
 نبوده بود ک ادم خارم شد پسره هیز. بالاخره کنارش رسیدمو دیدم حواسش نیست
 دستمو جلوی صورتش تکون دادمو گفتم:هوی کجارو نگاه می کنی پسره ی هیز چشم
 وزقی خوشکل ندید

به خودش اومدو گفت:چرا دیدم ولی پیر زن زشت ندیده بودم ک دیدم
 از حرص دندونامو روی هم می ساییدم ک متوجه شدو گفت:مامان بزرگ حرص
 نخور این سه چهارتا دندونت میریزه ها
 گفتم:خفه شو چشم وزقی و سوار ماشین شدم اونم سوار شد بدون هیچ حرفی شروع
 ب رانندگی کرد و فقط صدای. موزیک بود ک سکوت میانمون و می شکست ،دیگه
 خسته شده بودم دلم می خواست باهاش حرف بزنم ولی غرورم نمیزاشت بالاخره
 رسیدیم و اون سکوت طاقت فرسا تمام شد منم بدون حرفی پیاده شدم و کولمو روی
 دوشم گذاشتم و بدو بدو ب سوی درب ویلا دویدم. تا کیان و دیدم پرید بوسش کردم
 گفت :سلام جوجوی من خوبی

گفتم :سلام داداشی دلم تنگیده بود برات
 کیان گفت: باشه خواهری حالا بیا پایین کمرم درد گرفت چاقالو
 از بغلش اومدم پایین و یکی ب سینه ستمبرش زدمو گفتم :بیشعور لیاقت ابزار علاقه
 هم نداری ایش ،
 و بعد از کنارش گذشتم و وارد ساختمان شدم

مامان و بابا و عموسامان(سیبیلو)و خاله صدف داخل پذیرایی روی مبل نشسته بودن و مشغول صحبت کردن با یک دیگر بودن ،یکم اهم اهمی کردم ک همه متوجه من شدن بعد از سلام و احوال پرسی ها اجازه گرفتم و ب اتاقم پناه بردم تا درب اتاق و باز کردم شاخ دراوردم یا خدا اینا وسایل کیه وسایل کیان ک نیست نکنه نکنه وسایل سامیار از اینکه اون چندش تو اتاق من رو تخت من بوده. اتیش میگرفتم ویه جیغ از اون بنفشاک گوش و کرمی کنن زدم و گفتم:سامیار می کشمت عجوزه ی پیر چندش ب چ اجازه ای تن لشتو انداختی رو تخت من هان ب چ اجازه ای وارد اتاقم شدی یک دفعه صدای خنده ی چن نفر بلند شد دیدم همه دارن بهم می خندن گفتم:هان چیه ب چی میخندید هان رو اب بخندید.

سامیار جلو اومدو گفت :ببین این اتاق منه تو پیر زن هم نمی تونی منو بندازی بیرون فهمیدی.

گفتم :مگع عین تو نفهمم ک متوجه نشم ،اقاجون از اتاقم برو بیرونننن

گفت :نمیرم

گفتم مطمئنی

گفت:اره

گفتم :باشه منم نمیرم

خاه صدف گفت:بسه چتونه بچه ها

منو سامیار گفتیم باهم:من نمیرم اون باید بره

همه از کارمون خندشون گرفت

آخر ن من قبول کردم از اتاق بیرون برم ن اون ، و اخر دوتامون قرار شد تو اون اتاق بمونیم تا یکیمون ب غلط کردن بی افته و بره مامان ایناهم اول مخالفت کردن بعد ک دیدن مرغ و خروس ما پیا داره بی خیال شدن چون میدونستن بالاخره یکی مون کم میاره

مامان اینا از اتاق بیرون رفتن و منو سامیار تنها موندیم

رو بهش گفتم:کاری می کنم چهار دست و پا از اتاق بیرون بری الانم برو بیرون تا لباسمو عوض کنم

گفت بچرخ تا بچرخیم

گفتم :اوکی حالا برو بیرون هری

باحرص نفسشو بیرون دادو رفت بیرون

هه بامن در میافتی دارم برات اقا پسر و لبخندشیطانی زدم و

مانتو شلوارمو با یک تونیک تنگ صورتی و یه ساپورت و شال و مشکی عوض کردم. و دراتاق و تا بازکردم به یک مانع سفت برخورد و باخودم غرغرکردمو گفتم: اخ ای مامانی این چی بود این دیوار کی ساخته شده جلوی در اتاقم وای ماما نازنینم داغون شد اخ ای خدانگشتت ،

یکدفعه با صدای قهقهه ی. یکی دست از غرغر کردن برداشتم و سرمو بلند کردم دیدم سامیاره گفتم: ای خر بخنده ، ای رواب بخندی ای چشم وزقی. چرا اومدی جلوی من هان اخ ماما نازنینم داغون کردی سامیار گفتم: پاشو جمع کن خودتو مگه مجبوری جلوت و نگاه نکنی ، گفتم : هیس باو بو دهند خفم کرد

بعد فرصت جواب دادن بهش ندادم و یه تنه ای بهش زدم و بدو بدو از پله ها پایین رفتم. ، مامان و خاله داخل آشپز خانه در حال درست کردن غذا بودن ب سمتشون رفتمو گفتم: وای چ بوی خوبی میاد چی چی درست کردید بگید ک الانه روده بزرگم روده کوچولو رو بخوره

مامان و خاله صدف خندیدن و مامان گفتم: ای کارد بخوره ب شکمت. شام قورمه سبزیه

گفتم : اخ جون عاشقتونم

بعدم دوتا شون و بوسیدم و رفتم کنار بابایی اینا. دیدم اونا هم بدجور درگیره صحبت کردن هستن

هوف حوصلم ترکیده بود بالاخره وقت شام شد و بعد از خوردن ی شام عالی همه راهی اتاقشون شدن ،

وای خدا حالا من چیکار کنم این سامیارک می خواد تو اتاق بخوابه وای ن ، یکدفعه یه نقشه ب ذهنم رسیدم ، یک دفعه پریدم هوا و گفتم: ارههههه خودشه

وزود تر سامیار از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاق و درو بستم ، اخه. اتاق مامان و بابا، عمو سامان و خاله صدف، کیان پایین بود و تنها دوتا اتاق بالا بود ک یکیش مال من بود و اونم ب اصطلاح خالی بود

سریع و تند درو قفل کردم و پیش خودم قیافه ی حرصی و سامیارو تصورکردمو یعالمه خندیدم. با صدای تق تق در ب خودم اومدم گفتم : بله.

سامیار گفت ؛ کیانا این مسخره بازیرو تمام کن من لباسم اون توهه ،

گفتم: بمنچه می خواستی اون موقع ک گفتم حرف گوش میکردی حالا هم بمن مربوط نیست برو مزاحن نشو بزار بخوابم شبت خوش چشم وزقی
سامیار با صدایی ک حرص و عصبانیت داخلش موج میزد گفت: چشم وزقی و درد دارم برات ،

چیزی نگفتم و یه لعنتی گفتم و رفت .منم بی خیال گرفتم خوابیدم . فردای اون روز سامیار وسایلشو جمع کردو رفت اتاق کناریم از اون روز یک هفته میگذره و سامیار با من خیلی سر سنگین شده ،برای منم مهم نیست ،فردا قراره برگردیم اصفهان. اخیش بالاخره راحت میشم

تو اتاقم نشسته بودمو داشتم ناخان هامو لاک میزدم ک صدای تق تق در اومد گفتم: بفرمایید،

کیان اومد داخل و گفت :کیا امدشو می خوام با سامیار بریم شهر بازی

منم ک عاشق شهر بازی. پریدم بغلش و گفتم :اخ جون هورااااا شهر بازی
کیان گفت:بسه جمع کن خودتو انگار بچه دوساله ای ،سریع امدشو و بیا پایین باشه ای گفتم و اونم رفت منم سریع رفتم سمت کمد لباسام

در کمد زرد رنگمو باز کردم و یه نگاه کلی ب مانتو هام انداختم. ،یه مانتوی ابی کاربونی ک حالت کت مانند داشت و با یه شلوار دمپایی مشکی وشال مشکی پوشیدم ،و یه بوس مامان برای خودم فرستادم و حالا نوبت چیه اگ گفتید اها افرین درست هوس زدید وقت ارایش. یک رژ لب زرشکی زدم با یه خط چشم و یه رژ گونه صورتی و موهامو. کجا از توشالم ریختم بیرون و سریع کیف ابی دستیمو برداشتمو بدوبدو از پله ها رفتم پایین ،دیدم سامیار تنهانشسته گفتم:پس بقیه کو
گفت:رفتن خونه مامان بزرگت

گفتم:پس چرا تو نرفی ،قرار بود با کیان بریم شهر بازی

گفت:خوب من ایستادم ک ببرمت

گفتم نمی خواد خودم میرم

گفت :بسه دیگه بیابریم

گفتم:حالا ک اسرار می کنی افتخار میدم پیام باهات

ابرویی انداخت و از دل خارج شد منم عین این بچه ها دنبالش میدویدم

به ماشین رسیدیم سامیار در جلورو برام باز کرد و منم دوتا شاخ در آوردم و با تعجب نگاهش کردم ک لبخندی زد سوار شدم اونم درو برام بست و خودش سوار شد، نگاهی ب سامیار کردم هنوز دقت نکرده بودم ک ببینم چقد تغییر کرده ،دیگه اون پسره ی زشت نبود پوستی سفید بینی کوچولو و لبای نازو یه ته ریش ک دل ادم بر اش ضعیف میرفت و چشمای ابی مثل چشمای خودم و هیکلی سیکس پک وای عالی شده بود دیدم یه چیزی گفت ک متوجه نشدم گفتم: چی گفت: تمام شد

گفتم: چی

گفتم: دید ز دنت بابا میدونم نازم

گفتم: سقف ماشین و بپا نریزه

بلاخره به شهر بازی رسیدیم. یک دفعه انگار چیزی یادش اومد و گفت: برگرد محلش ندادمو خواستم پیاده بشم ک دستمو گرفتم انگار برق بهم وصل شده بود، بلند تر گفتم: باتوام برگرد

برگشتم سمتشو گفتم: چیه چی میخوای

گفت: اولاپاچه نگیر دومن اون بی صاحب رو لباتو پاک کن

گفتم: برو بابا بتوجه مگه تو کی هستی ننمی بابامی کی هستی

گفت: دهنتو ببند و اون بی صاحب و پاک کن خوشم نمیاد وقتی بامنی کسی یه نگاه بهت بندازه

گفتم: او هو ع دیگه چی برو بابا

و از ماشین پیاده شدم سامیارم ماشین و پارک کرد و با چشمای قرمز از اعصابانیت و رگی متورم شده ب سمتم اومد و همین طور زیر لب غر میزد وقتی بهم رسیدی دستمو محکم گرفت

ک دادم رفت هوا گفتم: هوی وحشی اموزونی ول کن دستمو پرس شد

گفت: هیس اعصابم از دستت خورده

چیزی نگفتم و بعد از یعالمه بازی ب ویلا برگشتیم

وای داشتم از خستگی هلاک میشدم وای چقد خندیدم ولی این سامیارم ضد حال شده بود و هی گیر میداد ولی درکل عالی بود

رفتم داخل ساختمان دیدم. فقط کیان رو کاناپه نشسته بود پرسیدم: بقیه کجان گفت خسته بودت رفتن خوابیدن فقط گفتن بهت بگم ک فردا صبح برمیگردیم اصفهان باشه ای گفتم و راهی اتاقم شدم ،لباسامو با یه لباس خواب بلند عوض کردم و دمپایی روفرشی

های عروسکیم پوشیدم و آماده ی خواب شدم ،خواستم.اتاقم تاریک بود فقط نور چراغ خواب بودک توجه ادمو ب خودش جلب می کرد ،
خواستم چراغ خواب و خاموش کنم ک صدای تق تق در بلند شد یکدفعه ترسیدم گفتم کی میتونه باشه ،شاید کیان ،
گفتم:بفرمایید
از دیدن کسی ک وارد اتاقم شد هم ترسیدم هم تعجب کردم اخه این چی می خواد تو اتاقم نکنه بخواد بلایی سرم بیار بدبخت بشم وای
با دیدن چشمای قرمزش بیشتر وحشت کردم نمی دونستم چی کار کنم انگارزونم قفل شده بود
بزور با لکنت گفتم:تو ای اینجا چی کار می میکنی

گفت:کیانا دیگه خسته شدم باید باهات صحبت کنم
گفتم :درمورد چی
گفت :ببین این یک احساسی ک بگم تازه شکل گرفته من از کوچیکی دوست داشتم
یک دفعه زدم زیر خنده
اون ادامه داد:بخدا راست میگم سالهاست همش تو فکرتم دیگه نمی تونم تحمل کنم بهم
بگو ک توهم دوستم بگو

احساس می کردم خودمم ی حسایی دارم ولی بی خیال شدمو گفتم:ن دوست ندارم
فراموشم کن
جلوی پاهام زانورده و گفت التماس می کنم
به توجه ب اشکای این مرد مغرور گفتم:سامیار من نمی خوامت برو بیرون برو دنبال
یکی ک اونم تورو دوستداشته باشه

بلندشد و گفت:باشه میرم گورموگم میکنم ولی این و بدون یروزی پشیمون میشی
یروزی ک برای پشیمونی خیلی دیره دیگه هیچ وقت منو نمیبینی

فرصت حرف زدن بهم ندادو بیرون رفت و درو بهم کوبید و بعد از چن دقیقه صدای
گاز ماشینشو ک از ویلا خارج شدو شنیدم

پسره ی روانی ،داشتم دیونه میشدم یعنی کارم اشتباه بود یعنی نباید این کارو می کردم
وای خدا اگ بلایی سرش بیاد چی زنگ زدم بهش ک بگم دیونه بازی نکنی یوقت ک
خاموش بود دلهرم بیشتر شد بلاخره بی خیال شدمو خوابیدم

صبح با صدای جیغ و دادو گریه و شیون از خواب پریدم سریع لباسامو عوض کردم
رفتم پایین چی میدیدم همه لباس مشکی پوشیده بودن تعجب گرفته بود یعنی چی شد
رفتم نزدیک و پرسیدم: اینجا چخبره چرا مشکی پوشیدید چیشده

کسی جوابمو نداد با فریاد پرسیدم: می گم چی شده هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه
پوشیدید

کیان اومد بغلم کردو گفت :اجی اروم چیزی نشده
گفتم :چیزی نشده پس چرا همه مشکی پوشیدیم

با گریه گفت: کیانا داداشم رفت و شروع کرد ب گریه کردم

گفتم: جي يعني جي. پس ساميار چرا نيميينش باز کا رفته ،

کیان سوت کرد ،وای باورم نمیشه یعنی سامیار نه نه دروغه احساس می کردم ی چیزی تو وجودم شکست خرد شد اره قلبم بود اخه برای چی چرا خودم نمیدونستم دلیل این کارامو با احساس خیزی روی صورتم دستی کشیدم وای خدای من چرا صورتم خیسه چرا من کیانا دختر مغروری ک سامیارو رد کرد گریه می کنن برای جی. اخه

یک دفعه باز انوا افتادم روزمین و گفتم دروغه میفهمی دروغه سامیاو زندس اون چشم وزقی چیزیش نمیشه و اشکام بی تاخیر میریختن نمیدونم چی شد فقط چشمام سیاهی رفت و همه چی براک گنگ شد صدای های اطراف چهره های اطرافیانم. و همه چی تمام شد ، با احساس سوزشی تو دستم چشامو باز کردم چشمام تار بود نوز اذیتم میکرد ، هرکاری می کردم نمی دوتونستم حرف بزنم فقط اروم و یواش طوری ک خودمم نمیشنیدم گفتم : آب آب

انگار کسی صدامو شنید چون سریع دکترو صداکردن دکترو اومدو معاینم کردو رو بهم گغت:دخترم چ بلایی سرخودت آوردی میدونی خانوادت چقد نگرانن شدن سه روزه ک بی هوشی

بلند گفتم: چی

بعد دکتر چیزی نگفت و بیرون رفت و کیان و مامان و بابا و عمو خاله او مدن نزدیک
 کیان گفت: خوبی خواهری
 گفتم: آره ی خواب خیلی بد دیدم راستی سامیار کجاست نمیبینمش
 باباگفت: دخترم سامیار رفته
 گفتم: کجا
 گفت: پیش خدا رفته
 گفتم: بابا چی میگی مسخره می کنی منو
 گفت: ن دخترم اون شبی ک شما از شهر بازی برگشتید سامیار با یک حال خراب از
 ویلا زده بیرون و تو جاده ترمز ماشینش میبره و با یک کامیون تصادف میکنه و پرت
 میشه تو دره ولی خیلی دیر میرین امدادگرا چون ماشینش ایتیش گرفته بودو
 گریه اومونش نداد فقط گریه بود و صدای ضجه
 هنوز باورش برام سخت بود احساس پوچی میکردم تازه فهمیدم ک منم یه حسایی
 بهش داشتم و فقط این غرور لعنتی نداشت کاشکی اون شب ردش نمی کردم، کاشی
 ازش وقت می خواستم، کاشکی کاشکی. حالا من موندمو ی قلب عاشق شکسته و ی
 دنیا حرست دنیایی ک پر از ای کاش های زیاده. وقتی ب خودم اومدم دیدم بابا کارای
 ترخیصمو انجام داده و ب کمک مامان لباسمو با یک دست مانتو شلوار مشکی
 عوض کردم و ب سمت درب خروجی بیمارستان حرکت کردیم، وقتی ب ماشین ها
 رسیدیم ب کیان گفتم: من باتو میام
 اول بابا مخالفت کردو ولی بعد قبول کرد، بابا و مامان و عمو خاله سوار سائتافه ی
 قرمز بابا شدن و رفتن منم سوار ماشین کیان شدم و عین یک مرده ی متحرک نشستم
 رو صندلی بعد از چن مین کیان هم سوار ماشین شد از کیان خواستم ک یک اهنگ
 غمگین بزاره اونم بدون حرف قبول کردو

و بعد صدای زیبایی علی عبدالمالکی (مسافر) شروع به خواندن کرد

پشت سرم گریه نکن مسافرم مسافرم

اشکاتو هی هدر نده باید برم باید برم

جلوی راهمو نگیر نذار منم گریه کنم

صلاحمون اینه عزیز باید برم سفر کنم

طاقت اشکاتو ندارم تورو خدا نذار ببارم

خدا نخواست قسمت اینه که من تو رو تنها بذارم

تو رو خدا گریه نکن اینقدر نگو نرو نرو

بغضم داره میترکه اینقدر نگو نرو نرو

اینجوری بی تابی نکن الهی قربونت برم

خدا نگهدارت باشه باید برم باید برم

باهر کلمه از اهنک داغ دلم تازه میشد. دلم خیلی گرفته خیلی کاشکی سامیار بودش و باهام کل کل میکرد یادمه ییار از گریه متنفر بود

اشکامو پاک کردو با چشمای قرمز و سرخ ب کیان نگاه کردم و گفتم: کیان سامیار کجاست

گفت: کیانا چرا خودتو زجر میدی من تون روز تمام حرفاتون چ شنیدم میدونم کارت اشتباه بود ولی کاریش نمیشه کرد، سامیارم ک کنار ماشینش هیچ جسدی پیدا نشده و همه می گن ک با خاک یکسان شده

و شروع کرد ب گریه کردن

با گریه گفتم: یعنی چی یعنی حتی ی مزارم برای خودش نداره

گفت: چرا ولی مثل یک ادم گمنامه الان

گفتم: گفتم ببرم سر مزارش لا اقل اونجا می تونم یکم با عشقم حرف بزنم بهش بگم چرا رفتی

گفت: کیانا خواهی حالت زیاد خوب نیست بزار یک روز دیگه

گفتم: من الان می خوام برم ممممممم

و شروع کردم ب زاز زدن

بعد از چند مین ب درب بهشت زهرا رسیدیم از ماشین پیاده شدم سرم گیج میرفت ولی اهمیتی ندادم هنوز چند قدم نرفته بودم ک پاهام بی حس شده و افتادم روی سنگ ریزها کیان اومد کنارمو شانه هامو گرفت و گفت: خوبی می خوای برگردیم گفتم:ن خوبم

بعد بعد ب کمک کیان حرکت کردیم و بعد از چن دقیقه کنار قبر عشقم رسیدیم هنوز
 باورش برام سخت بود ک دیگه نیستش با دیدن اسم مرحوم سامیار کیانمهر احساس
 کردم دوباره یکن چیزی درونم شکست
 دستمو گذاشتم رو سنگ قبرشو با گریه شروع کردم ب

صحبت کردن باهاش وگفتم:سلام خوبی چشم وزقی دلم خیلی برات تنگ شده ،هنوز نمی تونم رفتتو باور کنم خیلی کله شقی چرا تنهام گذاشتی حالا ک فهمیدم منم دوستدارم رفتی. سامیار برگرد به همه بگو ک منو تنها نمیزاری بگو ک ایناهمش فیلمه توروخدا برگرد دیگه قول میدم ادیت نکم هرچی بگی قبول می کنم فقط بیا و بگو. خواستم تنبیه ت کنم اخه من چطور بدون تو طاقت بیارم ،خداااااااااااااااااا

خداااااااااااااااااا خستم از این دنیاات دنیایی که عشقمو گرفت ازم

کیان اومد بغلم کردو با صدای دورگه ای ک بغض توش موج میزد گفت: بسه دیگه هم خودت و اذیت میکنی هم اونا پاشو قربونت برم پاشو خواهری
گفتم: ولم کن بزار بمیرم بزار برم پیش عشقم
کیان گفت: بخاطر سامیار بلند شو بریم

بلاخره رضایت دادمو و با کمک سامیار بلند شدم و وقای ب ماشین رسیدیم میان در را
ببرام باز کردو کمک کرد ک سوار بشم بعدش خودشم سوار شدو ماشین و ب حرکت
در اورد

ب کیان گفتم: داداشی کی برگشتیم اصفهان
گفت: همون روز برگشتیم و کارای خاک سپاری و انجام دادیم
دیگه چیزی نگفتم ،

دوسال از نبود عشقم میگذره و منم هیچ تغییری نکردم شدم عین هو ی مرده ی متحرک دیگه صورتم اون فروق قبلا نداره چشمای ابیم یک حاله ی قرمز داخلشه زیر چشمم کبود شده لاغر شدم ،هنوزم نتونستم نبودشو هضم کنم

یک سال بعد از مرگ عشقم کیان با دختر دوست مامانم پریا ک هم سن من بود نامزد کرد بعدا فهمیدم ک بعله این دوتا عاشق و معشوق هم بودن و خوشحالم براشون ک ب عشقشون میرسن، فکر می کردن ب مرور زمان حال من بهتر میشه ولی اینطور نبود ،الان سه ماهه ک یک اپارتمان نقلی خریدم و داخلش زندگی می کنم خیلی گوشه گیر شدم ،کارم شده هرروز رفتن رومزار سامیار هنوز ی حسی بهم میگه زندس ولی خودمم گیجم.

از کنار قبر بلند میشم. تمام لباسام. خاکیه بهشون اهمیت نمیدم و با شانه هایی افتاده و خمیده ب سمت ماشینم حرکت می کنم وقتی ب ماشین رسیدم سوار شدم و ب سوی اپارتمانم حرکت کردم. وقتی رسیدم با ریموت درو باز کردم و ماشین و داخل پارکینگ پارک کردم و کیفمو برداشتمو سوار اسانسور شدم. طبقه ی چهارم از اسانسور خارج شدم و با کلید درو باز کردم و داخل اپارتمانم شدم لامپ هارو روشن کردم و یک نگاه ب اپارتمان نقلیم انداختم

اپارتمانم ب خواسته ی خودم ترکیبی از مشکی و زرد بود،چون این رنگا منو یاد اعتراف و کل کلای سامیار میندازه دیواره های اپارتمانم از پذیرایی تا اتاق خواب گرفته پر از عکس های سامیار بود،نزدیک یکی از عکساش میشم و روش دست می کشمو میگم :کاشکی بودی دلم برای خنده ها و حرص خوردنت تنگ شده اشکام جاری میشن میرم تو اتاقمو لباسامو با یک بلوز شلوار مشکی عوض می کنم (این دوسال فقط مشکی می پوشم) صدای ایفون خانه منو ب خودم آورد ،رفتم درو باز کردم دیدم کیان و پریاهستند گفتم:بیان داخل کیان گفت:ن اجی خیلی کار داریم باید بریم راستی اجی برای سه ماه دیگه سالن رزرو کردیم برای عروسی گفتم :بسلامتی

گفت:اجی این بلیط و برای تو گرفتیم خیلی وقته نرفتی مسافرت

گفتم :من جایی نمیروم

گفت :لج نکن بلطیت برای ساعت شیش هست سه ساعت وقت داری آماده بشی این سفر برات خوبه ،برو از امام رضا کمک بخواه اون دست بنده هاشو می گیره بزور قبول کردم و لی گفتم نمی خواد بیاین فرودگاه اونا هم چون میترسیدن باز قبول نکنن گفتن باشه

سریع وسایلمو جمع کردم قاب عکس سامیارم گذاشتم تو چمدونم و لامپارو خاموش کردم در اپارتمانمو قفل کردم. سوار اسانسور شدمو رفتم پایین ،بعد از ساختمان خارج شدم و یک تاکسی در بست کردم و خودمو ب فرودگاه رسوندم کرایه ماشین و حساب کردم و ب ساعتی نگاه کردم دیدم ساعت ۳۰/۵ دقیقه هست ، چمدونمو دنبالم کشوندم چ وارد فرودگاه شدم

بعد یک ساعت تاخیر. شماره ی پروازو اعلام کردن و منم چمدون هامو تحویل دادمو بعد سوار هواپیشما شدم.رویکی از صندلی های هواپیما کنار پنجره نشستم و بعد از چند مین پیر زنی کنارم نشست یکلمه هم باهاش صحبت نکردم ،

کم کم هواپیما شروع ب حرکت کردو اونچ گرفت منم از اون شیشه ای دایره شکل ب بیرون زول زده بود ب ابرای سفید ب سیاهییی دود وب آسمان ابی ،همه چیز از این بالا کوچیک نشون داده میشد ادمای روی زمین مثل مهره های شترنج کوچک بودند حالا ک دقت می کنم میبینم ک زندگی مثل باری قماره روزی میبری روزی تمام زندگی و میبازی اره این رسم زندگیه

بلاخره بعد از دوساعت هواپیمادر فرودگاه مشهد فرونشست و همه یکی یکی پیاده میشدند من از پیاده شدم و بعد از تحویل گرفتن چمدانم از فرودگاه خارج شدم و سوار یکی از تاکسی هایی ک. انجا بودشدم و راننده هم چمدان مرادرسندوق عقب ماشین قرارداد و خودش هم سوار شد و پایین رو روشن کرد همینطورک داشت ایینه اش را تنظیم می کرد گفت:بیخشید خانم کجا میرید

گفتم:برید هتل

گفت :کدوم هتل

گفتم:هتل.....

باشه ای گفت و حرکت کرد بعد از یک ساعت بخاطر ترافیک سنگین ب هتل رسیدیم کرایه ی ماشین را حساب کردم و ب وارد هتل شدم .

به بخش پذیرشش رفتم وبعد از نشان دادن مدارکم و سعوال های دیگر کلید اتاقی را بهم دادن تشکری کردم و ب سمت اسانسور حرکت کردم بعد طبقه دوم پیاده شدم و ب

سمت اتاق ۱۰ حرکت کردم بلاخره اتاق را پیدا کردم و با کلید در را باز کردم و وارد اتاق شدم، پریز برق و زدم و کفشای اسپرت مشکی ادیداسمو. از پام خارج کردم و چمدانمو همونطور روی زمین ول کردم و شال مانتومو از تنم دراوردم داشتم از خستگی هلاک میشدم.

نگاهی ب اتاق کردم اتاق زیبایی بود و تمام وسایلش سفید بود. بی حوصله و از روی اجبار وسایلمو چیدم و عکس سامیارمو روی عسلی تخت گذاشتم. و ب سمت حمام رفتم چون میدونستم حمام خستگی منو برطرف میکنه بعد چند دقیقه از حمام بیرون اومدم ک دیدم گوشیم ک روی عسلی تخت بود داشت ویریه میزد نگاهی ب صفحه ی گوشی ام انداختم ک دیدم

کیان داره بهم زنگ میزنه همینطور ک حوله دورم پیچیده بود روی تخت نشستم و دکمه ی سبز رنگ رافشردم و تمام را برقرار کردم، گفتم: جانم داداش گفت: سلام خوبی کیانا کی رسیدی گفتم: خیلی نیست ک رسیدم هتل تازه از حمام اومدم بیرون، چیزی شده چرا صدات بجوریه

گفت: نه نه چیزی نیست
گفتم: بگووووووووووووووووو

گفت: ی چیزی می گم حول نکنیا، بابا امروز داشته میرفته نانوا ی ماشینه ک سرعتش زیاد بوده زده بهش و الانم تو کماس وای چی فهمیدم بابام نه نه خدا دیگه بابام ن چشمم تار بود با روی زانو هام نشستم کیان از پشت تلفن داد میزد: کیانا کیانا چی شده ی چیزی بگووووووو

بزور گفتم: بعدا بهت زنگ میزنم

تلفن و قطع کردم. و اشکام یکی پس از دیگری میریختن ب عکس سامیارنگاه کردم و گفتم: خدایا چرا من اینقد بدبختم سامیارمو ازم گرفتی حالا هم بابام بسه دیگه

و بعد سریع لباسامو پوشیدم یک مانتو شلوار مشکی مثل همیشه با یک مقنعه خلبانی
سرم کردم و چادرمو هم برداشتم و سریع از هتل خارج شدم و یک تاکسی دربست
گرفتمو گفتم: اقا برو حرم برو

باشه ای گفت و حرکت کرد ،
بعد از بیست دقیقه درب حرم پیاده ام کرد کرایه رو پرداخت کردم و رفتم داخل حرم
تو حرم هم همه ی زیادی بود. صدای های زیادی بگوشتم میرسید
یکی بلند داد میزد یارضا یارضا کمکم کن دستم را بگیر

یکی از اون طرف میگفت اقا حلالم کن

از طرف دیگر هم صدای نقاره بگوش میرسید
ب خودم اومدم دیدم صورتم خیسه خیسه اول فکر کردم بارونه ولی وقتی یک نگاه ب
آسمان مشکی. ک ستاره هایش همانند الماس ها و جواهرات میدرخشیدن
آسمانی ک سیاهیش همچون زندگی من است

از بارون ک خبری نبود پس صورت مت از کجا خیسه
اره درسته من گریه کردم. گریه کردم بحال خودم. کمی جلوتر رفتم و جلوی ایوان
طلا زانو زدم و دستامو بالا بردم و همینطورک اشک میریختم گفتم: اقا قربون
کرم قربون بزرگیت مگه نمیکن دست بنده هاتو میگیری شرمندشون نمیکنی اقا
دست منم بگیر خیلی وقته از این زندگی سیرم
، عشقم رفت از زومع دوباره ببینمش ولی نمیشه چون مرده مردهههههه
اقا امام رضا بابام تو کماست تورو خدا کمک کن بابام خوب میشه دیگه طاقت ندارم مگه
چنساله قلبم شکسته کمرم خم شدم. کمکم کن اقا

یک دفعه احساس کردم سامیارم از جلوم رد شد یهو شوک زده شدم گفتم شاید خیالاتی
شدم ولی بعد از اینکه صداشو شنیدم ک میگفت: نیما نیما بیا بریم دیگه دیره

وای عشقم زنده انگار دنیارو بهم داد بودن پاشدم بدوبدو رفتم بغلش کردم اره خودش
بود مرد زندگی من عشقم.
سامیار منو از خودش دور کردو گفت: خانم حالتون خوبه منو اشتباه گرفتید فکر کنم

گفتم: من سامیار تویی سامیار من

گفت من سامیار هستم ولی شمارو نمیشناسم
گفتم: سامیار غلط کردم ردت کردم دوساله دارم میمیرم من عاشقتم تنهام نزار

گفت: خانم هزیون میگوید برو خدا روزیتو جای دیگه بده
گفتم: سامیار منم کیانا
گفت: هرکی می خوای باش مزاحم من نشید

خواستم جوابشو بدم که یه پسره اومدو پرسید: سامیار چیست
سامیار گفتم: ایمان این خانم هزیون میگه میگه که من عاشقش بودمو اینا باو
دیونس، راستی مامان فاطمه زنگ زد گفتمش فردا برمیگردیم

گفتم: من.....

با صدای دختر بچه ی نازی که میگفت: بابا، بابا،
وبعد هم صدای زنی محببه که گفت عزیز بیا بریم سامیار بچمون بی تابی میکنه

دنیا برام تمام شد شمارش معکوس، یک، دو، سه و همانا زار زدن من باورم نمیشد خدا
چقدر من بدبختم
ایمان روی کرد ب سامیارو گفت: داداش تو زهرا و سارینا برید منم الان میام
اون سه تا رفتن و من فقط نظاره گر رفتنشون بودم هیچ کاری نمی تونستم بکنم

وقتی اونا حسابی از مون دور شدن همون پسره که اسمش ایمان بود گفت: شما سامیارو
میشناسید
گفتم: عشقمه نفسمه مگه میشه نشناسمش ولی چرا اون منو یادش نیامد

گفتم: ما داخل یکی از روستاهای اطراف شما زندگی می کنیم یک روز بابام داشتیم
از سرکار برمیگشتیم که متوجه یک آتش سوزی پایین دره شدیم بدو بدو رفتیم دیدیم که
پسر بی هوش داخل یک ماشینی که داشت بنزین میریخت گیر افتاده بزور
درآوردیمش و یکم جلو که رفتیم دیدیم ماشین کاملاً آتیش گرفت. منو بابام اون پسره
(سامیار) بردیم بیمارستان تو کما بود بعد یک ماه ب هوش اومد ولی هیچی یادش نمی
اومد بخاطر این یکی از اهل روستا اون و ب فرزند خواندگی قبول کردن و اسم
پسر سون که تو کودکی فوت شده بودو گذاشتن روش جالبیش اینه که شما هم میگوید اسم
واقعیش سامیاره، خوب خودش نمیدونه حافظشو از دست داده دکتر گفت ممکنه با
ازدواج کردن حافظشو بدست بیاره خوب دیگه بعدشم که باید حدس بزنید با اچی من

ازدواج کردو الان ی دختر ب اسم سارینا دارن ،از شما هم می خوام کاری بهش نداشته باشید بزارید راحت زندگیشو کنه اگ دوستش دارید اینارو گفت و رفت
من موندم یدنیا غم با صدای گوشیم. بخودم اومدم حوصله ی جواب دادن نداشتم ولی جواب دادم

بی حوصله گفتم:بله
کیان خوشحال گفت:بابا ب هوش اومده حالش خوب خطر رفع شده

باشنیدن این خبر انگار دنیارو بهم دادن
گفتم وای خیلی خوشحال شدم من فردا برمیگردم اصفهان
چیزی نگفتو قطع کرد
و منم طبق گفته ی خودم فردا صبح زود بلیط رزرو کردم و برگشتم اصفهان بعد از دوهفته بابا مرخص شد منم سعی می کنم ک سامیارو فراموش کنم ولی سخته ب هیشکیم نگفتم ک سامیارو دیدم ولی هنوز عاشقشم و قسم خوردم تا زندم ازدواج نکنم ب امید روزی ک منو یادش بیاد

سامیار

□□□□□□□□□□

چن وقت بود دلم خیلی هوای امام رضارو کرده بود ب فاطمه هم گفتم قبول کرد ک بریم ایمان هم گفت ک همراهمون میاد
درعرض یک روز همه ی کاراهامون و انجام دادیم. و راهی مشهد شدیم سه روز از از اومدنمون ب مشهد میگذشت ک. یک دفعه دلم بی تاب شد هوای حرمو کرد ب فاطمه و ایمان گفتم اونا هم قبول کردن ب حرم رفتیم و زیارت کردیم وقتی زیارتمون تمام شد فاطمه سارینارو برد دستشویی منم نیمارو صدامیزدم ک بیاد بریم. یک دفع دیدم یک دختره بغلم کردو شروع کردهزیون گفتن
نمیدونم چرا دختره رو ک دیدم اینقدر قلبم تند میزد انگار می خواست از سینه ام بزنه بیرون
ولی من اون و نمیشناختم بالاخره فاطمه اومدوایمان گفت: شما برید منم میام

بافاطمه حرکت کردیم ب سمت ماشین تو فکر اون دختره بودم یعنی کی بود چی میگفت اون منو از کجا میشناخت یعالمه سوال بی جواب تو ذهنم بود با صدای فاطمه ک پرسید: سامیار. این دختره کی بود میشناختیش گفتم: ن

اینقدر قاطع و سرد گفتم ک دیدگه چیزی نپرسیدو سکوت کرد بعد از چند مین ایمان اومد پرسیدم: ایمان چی شد فهمیدی این کی بود چیزی نگفت

گفتم: باتوام

گفت: نمیدونم بگم یان فاطمی همه چی و بهش بگم فاطمی گفت: بگو

ایمان گفت: نمیدونم عکسالعملت چیه ولی یروزی ممکنه حافظت برگرده نمی خوام بعدا از ما ناراحت بشی

حرفاشون برام نامفهوم بود با گنگی پرسیدم: متوجه نمیشم واضح تر بگید ایمان نگاهم کردو

گفت: برو یک پارکی جایی اونجا حرف بزنیم سریع ماشین و روشن کردم و کنار یک پارک ایستادم بعدب ایمان گفتم: پیاده شو اونم پیاده شد

همینطور ک قدم میزدیم گفتم: میشنوم بگو شروع کرد ب تعریف و گفت:

ما داخل یکی از روستا اطراف شما زندگی می کنیم یک روز بابام داشتیم از سرکار برمیگشتیم ک متوجه یک آتش سوزی پایین دره شدیم بدو بدو رفتیم دیدیم ک پسر بی هوش داخل یک ماشینی ک داشت بنزین میریخت گیر افتاده بزور دراوردیمت و یکم جلو ک رفتیم دیدیم ماشین کاملاً آتیش گرفت. منو بابام اون پسره ک تو باشی بردیم بیمارستان تو کما بودی بعد یک ماه ب هوش اومدی ولی هیچی یادت نمی اومدی بخاطر این یکی از اهل روستا اون و ب فرزند خواندگی قبول کردو اسم پسرشون ک تو کودکی فوت شده بودو گذاشتن روت جالبیش اینه ک طبق گفته ی اون دختره کیانا اسم واقعیت هم سامیاره ،خوب حافظتو از دست دادی دکتر گفت ممکنه با ازدواج کردن حافظشو بدست بیاره خوب دیگه بعدشم ک باید حدس بزنی با اجی من ازدواج کردی

باورم نمیشد خدای من این همه سال بهم دروغ گفتن ن. چیزی نگفتم و برگشتم. تو ماشین فردای اون روز برگشتیم خانه ی خودمون
حدود یکماه از اون اتفاق می گذره. کلا از همه کنارگرفتم گوشه گیر شدم چن روز سردرد های شدید دارم و همش فکر می کنم اون دختره کی بود ک با یاد اوریشم قلبم تند تند میزنه
گاهی سرگیجه هم همراه سردرد سراغم میاد دکتر گفته. احتمال داره حافظم برگرده نمیدونم.

فاطمه هم از دستم خسته شده ومیگه ب استراحت و تفریح نیاز دارع و می خواد فردا با دوستاش با تور بره ترکیه از صبح دلشوره ی عجیبی دارم خیلی عجیب با صدای فاطمه ک میگفت:سامیار بدچ دیره از فکر بیرون اومدم. و. لباس پوشیدم و سوییچ ماشین و برداشتم و وسایل فاطمه رو رو هم گذاشتم صندوق عقب و غسل بابارو بغل کردم و حرکت کردیم پیش ب سوی فرودگاه

وارد فرودگاه ک شدیم فاطمی دوستانش را دید و برایشان دست تکان داد و بعد از چند مین شماره پروازشان راخواندن ،سرینا ب دنبال فاطمه خیلی گریه کردجوری ک فاطمه داشت از رفتن منصرف میشد ولی من مخالفت مردم و بهش اطمینان دادم ک مواظب ساریناهستم اونم گفت:سامیار ی حسی دارم احساس می کنم اخرین دیداره گفتم:هیس زبونتو گاز بگیر بدو پروازت دیر شد مواظب خودت هم باش
لپ سارینارو بوس کرد و رفت. منم رفتنشو تماشا کردم. و رفتم خانه ایمانم خانه ی ما اومده بود. براش ی چایی اوردم ک یک دفعه سردرد شدیدی گرفتم و سرم گیج رفت دیگه چیزی یادم نمیاد و همه جا تاریک شد
چشمام درد میکرد و نور اذیت می کرد مردمک چشمامو بخاطر این نمی تونستم چشمامو باز کنم فقط صدای صحبت کردن دونفر می اومد کمی ک دقت کردم دیدم صدای نیماس ک میگه:اقای دکتر یعنی حافظشو بدست اورده
دکتر:باید بهوش بیاد بعد ولی احتمال داره بزور چشمامو باز کردم دیدم همه بالباس مشکی بالاس سرمن باتعجب گفتم:چخبره پیشده چرا مشکی پوشیدید
نیماکفتم:خودتو کنترل کن چیزی نیست
گفتم:نیماب ولای علی نگی چی شده خودت میدونی
گفت :فاطمه داخل ثانیه ی هوایی فوت کرده و توهم یک ماهه بیهوشی

تعجب کردم ، یک دفعه زهرا خانم و احمد اقا او مدن طرفمو گفتن :پسرم نگفتی مادر پیرت و پدرت نگران میشن می خواستی تنهامون بزاری یکدفعه گفتم:شما مامان بابای من نیستید من همه چی و یادم اومد. بعد روب ایمان گفتم :من فردا برمیگردم اصفهان دلم برای خانوادم تنگ شده و ساریناهم دختر منخ پس همراه خودم میبرمش

بعدش ب عموصفر بابای فاطمه گفتم:عمو خیلی زحمتتون دادم غم اخرتون باشه. اگ بدی دیدی حلالم کنید
عموصفرگفت:حالات می کنم پسرم خوشبخت بشی ی خواهش ازت دارم شنیدم ی دختری اسمش کیاناس خیلی دوستداره ایمان گفت بهم تومشهد چیشده فکر کنم اون مادر خوبی برای سارینا بشه
تشکر کردم بعد از بیمارستان مرخص شدم همه چیز سریع گذشت و الان من دوخانه ی خودمون ایستادم ایفون میزنم اقا رجب درو باز کردتا منو دید بدبخت داشت سگته میکرد
گفتم:سلام عمو رجب خوبی
چیزی نگفت هنوز تو بهت بود
سارینارو بغل کردم و رفتم داخل مامان تا منو دید وحشت کرد و جیغ زد
گفتم :مامان مگه جن دیدی بخدا خودمم زندم

مامان نزدیکم شد و دست زد بهم با خنده گفتم:چیه فکر کردی الان دستت از اوو طرف بدنم میزنه بیرون

بعد مامان بغلم کردو یعالمه قربون صدقم رفت
تازه انگار متوجه سارینا شد و پرسید:سامیار این کیه
گفتم :دخترمه

یعالمه سوال پرسید تقریبا ب گوش همه رسیده بود ک من زندم و حافظمو از دست دادمو.....

ولی تنها فکرو ذهن من پیش کیانا عشقم بود ،حالا ک فهمیدم چقدر دوستم دارم دارم از خوشحالی بال درمیارم ولی نمیدونم با سارینا قبولم میکنه یان.
با کلی کلنجار باخودم ،قرار شد فردا غیر منتظره برم در اپارتمانم چون هنوز خبر نداشت ک من برگشتم خودم نخواستم بگن تا غافلگیرش کنم
صبح ساعت ۹ بیدار شدم و سارینارو هم ک تو بغلم خواب بودو بیدار کردم و گفتم :دختر تنبل بدو بیدار شو ک خیلی کار داریم

یک تاپ یک طرفه ی قرمز و یک شلوارک مشکی تن سارینا پوشوندم موهاشم شانه زدم و دوگوش بستمشون خودمم یک شلوار قرمز و تی شرت مشکی پوشیدمو مو هامم فشن زدم
کیف پولمو برداشتمو از اتاق بیرون رفتم مامان تادیدم گفت: سامی (سامیار) ساری (سارینا) بیاید صبحانه
گفتم : ن مر ۳۰ مامان باید برم اپارتمان کیانا بهاش حرف دارم

مامان گفت: باش عزیزم مواظب خودت باش
چشمی گفتم و سارینارو بغل کردم و رفتم تو حیاط ب عمورجب سلامی دادمو گفتم درب و برام باز کنه بعدم سارینارو صندلی شاگرد نشوندم خودمم سوارجنسیس مشکی رنگم شدم و بعد از خداحافظی با عمو رجب. از درب ب سرعت خارج شدم سرراه از یک گل فروشی یک سبد گل خریدم. و دوباره حرکت کردم بعد از پنج مین جلوی. مجتمع ی نقره ای رنگی توقف کردم اره خودشه سارینارو از ماشین پیاده کردم و سبد گل و هم برداشتم و بعد از زدن دزدگیر وارد مجتمع شدیم طبق گفته ی کیان اپارتمان کیانا طبقه ی چهارم بود رسیدم ایفون رازدم بعد از چندثانیه کیانا با یک بوز شلوار ابی نفتی در راباز کرد از تعجب ماتش برده بود دستمو جلوش تکون دادم ک بخودش اومدو گفت: س سلام
گفتم: نمی خوای تعارف کنی بیایم داخل
گفت: بفرماید

من داخل شدم و پشت سرم سارینا، خانه ی نازی داشت درست مثل خودش
بی توجه ب من دست سارینارو گرفت و برد داخل اشپز خانه و یک چپیس و پفک بهش داد ک ساریناهم پرید بغلشو لپشو بوس کرد
بعد روی کردم بهش و گفتم: بیابشین کارت دارم
گفت: من باهات کاری ندارم تو زن داری بچه داری چرا نمیزاری فراموش کنم چرا نمیزاری دارم عذاب می کشم چشم وزقی خیلی دوستدارمو خواهم داشت ولی سرنوشت نمی خواد ک ماکنار هم باشیم و
نزا شتم ادامه ی حرفشو بگه و همه چی براش گفتم از اعتراف ایمان و مرگ فاطمه و برگشتن حافظم همه چی و مو ب مو براش گفتم. و در آخر. جلوش زانو زدم و حلقه ای

ک از قبل از اینکه ردم کنه خریده بودمو از جییم دراودمو گفتم: عشقم بامن ازدواج میکنی منو با دخترم می پذیری
کیانا لبخند زد ولی زود لبخندش جاشو ب اخم داد و گفت: دوباره ی من چی فکر کردی
ک باز میای منم خر میشم و دوباره ی اتفاق میافته توهم میزاری میری ن اقا اینطور نیست ایندفعه بیخ ریشتم هر جا بری باهاتم

هنوز تو شک بودم با صدای قهقهه ی سارینا کیانا ب خودم اومدم و تازه فهمیدم
رودست خوردم بهش گفتم: بخند بایدم بخندی نوبت منم میشه
گفت: چشم وزقی بلکی خوابشو ببینی
گفتم: قربون چشم وزقی گفتنت حالا بامن ازدواج میکنی

با شرم سرشو انداخت پایینو گفت: بعله
گفتم بهش: قربون خجالتت برم خانومم

بعد از یک ماه مراسم ازدواج ماو کیان صورت گرفت و تعهد دادیم تا جون داریم ب
پای هم زندگی کنیم

سرنوشت بازی های زیادی باما کرد ولی در آخر بهم رسیدیم ،